

چرا شهید موسوی هیچ وقت به حرم امام حسین(ع) نرفت؟/حاج قاسم گفت: سیدرضی! اینطور شهید شوی به بهشت نمی روی!



شناسه خبر: ۱۳۵۵۵۹ چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۴۰۲ - ۰۵:۲۸

همسر شهید موسوی می گوید: سیدرضی می گفت: حاج خانم! این یکجا (کربلا) را می خواهم با هم برویم! می خندیدم و می گفتم: حاج آقا! من را خجالت نده. گفت: نه کربلا را باید با هم برویم!

موج خبر- گروه فرهنگی- زهرا بختیاری: در ایام تولد امام حسین(ع) که به عنوان روز پاسدار هم نامیده شده، تقدیر اینطور رقم خورد تا یادی کنیم از مردی که یک عمر پاسدار دین خدا بود اما حتی یکبار هم مجال پیدا نکرد تا به پابوسی حرم سیدالشهدا(ع) برود. سیدرضی موسوی بالاخره وقتی پایش به کربلای معلی و حرم امام حسین(ع) رسید که نشان داد رسم عاشقی را هم خوب از مولایش آموخته است. قول داده بود بعد از یک عمر زندگی بالاخره زمستان همین امسال دست مهناز خانم را بگیرد و با هم بروند عتبات. سید به قولش وفا کرد اما باز هم نشد این سفر دو تایی باشد!

قسمت اول و قسمت دوم گفت و گو با مهناز سادات عمادی همسر شهید سید رضی موسوی پیش از این منتشر شد. اما در قسمت سوم زوایای دیگری از زندگی این مجاهد راه خدا را خواهید خواند.



*سید ذوالفقار گفته بود: ابن عم! چه کردم که نمی توانم ببینمت؟

در این سال ها که سوریه و لبنان بودیم با سرداران بزرگی از محور مقاومت آشنا شدیم. یکی از این سرداران شهید سید مصطفی بدرالدین معروف به سید ذوالفقار بود که به عبارتی خانواده ای بزرگ و جهادی دارد. او برادر خانم شهید بزرگ حاج عماد مغنیه نیز بود. سید ذوالفقار علاقه زیادی به سید رضی داشت و سعی می کرد هر گاه به سوریه می آید حتما با هم ملاقاتی کنند. چند ماه پیش از شهادت ذوالفقار او بارها تلاش می کند تا شهید موسوی را ببیند اما هر بار مسئله ای پیش می آید و این دیدار میسر نمی شود. تا اینکه وقتی هم را در ماشین می بینند، ذوالفقار به سید رضی می گوید:

«ابن عم! (چون هر دو سید بودند، شهید بدرالدین او را پسر عمو صدا می زد) من در حق تو چه کردم که چند ماه است می آیم ولی نمی توانم تو را ببینم!» هر دو می زنند زیر گریه و سید رضی می گوید: کم سعادت من است، برنامه من جور نمی شود که شما را ببینم! شهید موسوی پس از شهادت ذوالفقار بارها می گفت: این جمله و صدای او در گوش من مانده

است.

*آخرین دیدار حاج قاسم با شهید بدرالدین به روایت سید رضی

در آخرین دیدار سید ذوالفقار، سید رضی و حاج قاسم سلیمانی در محل کار شهید موسوی نشسته بودند، وقتی جلسه تمام می شود، حاج قاسم به شهید موسوی می گوید من دارم می روم جایی، شما هم با من بیایید. سید رضی تعریف می کرد: «من آن روز سه بار به حاج قاسم گفتم، ذوالفقار اینجا تنهاست بگذارید بمانم. حتی لحظه ای هم که داشتیم سوار ماشین می شدیم دوباره به حاج قاسم گفتم سید ذوالفقار ناراحت می شود بگذارید من بمانم! اما سردار سلیمانی گفت: نه شما باید با من بیایید!» آن ها می روند و بعد محل حضور سید ذوالفقار را اسرائیل زد و او به شهادت رسید.



*دارو خوردن به سبک شهید موسوی!

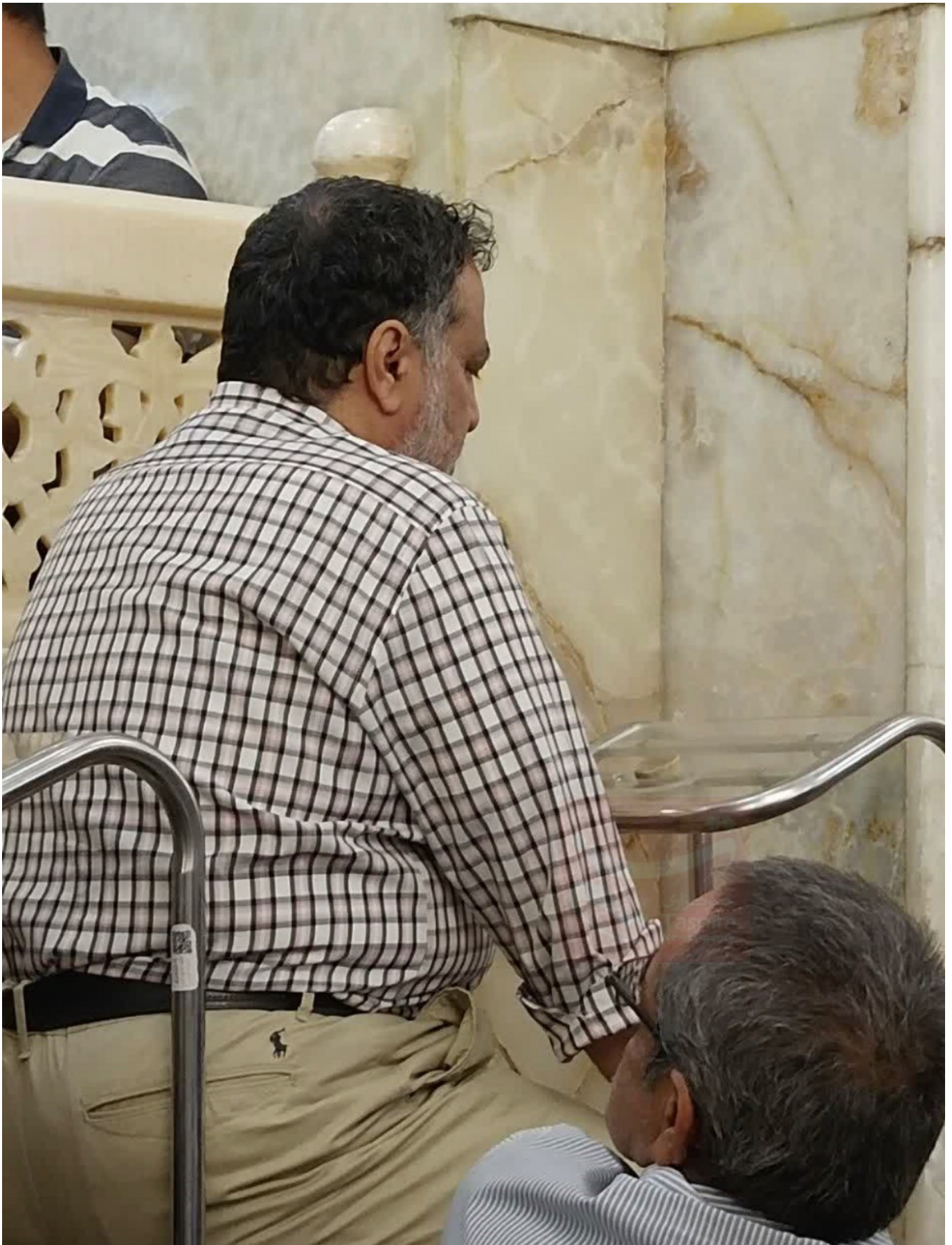
سید رضی یک جوهرهایی کلکسیون بیماری شده بود. (خنده) او دیسک گردن و کمر داشت که عمل کردند، قلبش را هم

فتر گذاشتند و ولی باز سرپا بود. شب ها 10، 15 قرص می خورد و چون وقت نداشت همه قرص ها را یکدفعه می ریخت داخل دهانش و چند لیوان آب هم روی آنها می خورد، می گفتم: سید! حداقل بین این قرص ها یک فاصله بگذار! می گفت تو دکتر می روی ولی قرص نمی خوری، من مثل شما نیستم! هر طور شده داروها را می خورم. از بس وقتش پر بود حتی نمی توانست دارو را سر وقتش بخورد. شاید اگر یک دکتر می رفت تا 20 سال همان دارو را ادامه می داد، چون وقت دکتر رفتن مجدد را هم نداشت.

*15 سال در خانه مان با حجاب کامل بودم

الان که دارم برای شما از سید رضی می گویم واقعا معتقدم در حدی نیستم که بخواهم او را توصیف کنم. حاج آقا بسیار مهمان نواز بود. محل زندگی ما کمی با دمشق فاصله داشت، ساختمانی دو طبقه بود که 4، 5 اتاق داشت. می گفت هر کسی می آید اینجا، بیاید با ما زندگی کند تا بعد از چند ماه بتواند یک خانه خوب بگیرد.

در چند سال اخیر مخصوصاً قبل از شروع جنگ داعش، یکبار نشد در خانه خودمان چادر از سر من بیفتد یا روسری از سرم بردارم، چون هر کسی که به سوریه می آمد و خانه نداشت با ما زندگی می کرد، یا اگر کسی مجرد بود می گفت بیاید با ما زندگی کند که تنها نباشد. یک اتاق محل کارش بود، اتاقی دیگر دست یک زن و شوهر بود. و یک اتاق هم دست آقای دیگری بود. تصور کنید! حدود 15 سال با حجاب کامل در خانه خودمان زندگی می کردم. سید رضی خیلی دوست داشت من بهترین لباس ها را بپوشم و شیک باشم. البته مدل خودم هم همین است. حاج آقا می گفت: ما که اینجا را اجاره کردیم بگذار دیگران هم زندگی کنند، می گفتم الان همه زندگی شان جداست چرا من باید با همه زندگی کنم؟ می گفت تو به خاطر من این همه صبر و گذشت کردی اینجا هم برایم گذشت کن. خودم هم ناراضی از این موقعیت نبودم. در 10، 12 سال اخیر یادم نیست که صبحانه و ناهار و شام را تنها خورده باشیم. سر سفره هم باید همه می آمدند می نشستند و حواسش بود مبادا از روی خجالت کم بخورند، خودش برای آنها غذا می کشیدند و به ما می گفت جا باز کنید بچه های دیگر هم بیایند.



*با 170 کیلومتر در نزدیکی داعشی ها رانندگی می کردم

در این سال های اخیر بارها به یاد خانم دباغ می افتادم زمانی که لباس نظامی تنشان می کردند. من هم دو دست لباس نظامی برای خودم دوخته بودم. در جنگ تکفیری ها بارها صدای تک تیراندازها را می شنیدم. گاهی در شرایطی قرار داشتم که باید مسیر 40 کیلومتری از فرودگاه تا خانه را با سرعت 170 کیلومتر رانندگی کنم. شرایط طوری بود که من هم می توانستم محافظ داشته باشم اما حاج آقا می گفت: خانم شما هم خوشتان نمی آید کسی دائم دنبالتان باشد و واقعاً هم حوصله این چیزها را نداشتم. چون ما آنجا خدمتگزار و محافظ همه بودیم، هم من و هم حاج آقا. حتی یکبار تیر داعش چنان به موتور ماشین اصابت کرد که زیر فرمان قفل شد. اینکه می گویم داعش، نه تنها آنها بلکه 10 تا حزب تکفیری دیگر هم آنجا بودند.

*سیدرضی گفت: حاج خانم روی مرا کم کردی!

بالاخره سید رضی بعد از 14-15 سال گفت: حاج خانم! تو روی من را کم کردی اینقدر گذشت و صبوری کردی. حالا یک خانه گرفتم دو طبقه است، یک طبقه را محل کار می کنم، یک طبقه هم خودمان زندگی می کنیم. البته یک آقای بود که کمک دست سید رضی بود. مثلاً مهمانی داشت برایش چای می برد و ... خانواده او هم با ما زندگی می کردند و صبحانه با ما بودند. این را بگویم که سید با اینکه بارها تهدید شده بود و شغل خطرناکی داشت اما اصلاً محافظی نداشت. خدمه ای داشت که بنده خدا بیمار بود و گاهی سید باید کمک او می کرد.

خلاصه قرار شد من در طبقه بالا مستقل باشم و پایین هم نیروهایش باشند و محل کارش. دو هفته بیشتر آنجا زندگی نکردم و بعد گفتند اسرائیل تهدید کرده و باید اینجا را ترک کنید. دوباره با یک ساک لباس برای آقای سید محمدرضا فرزند بیمارم به شهر دمشق آمدم. دو سه هفته قبل از شهادت سید رضی، در مهمانسرای که معمولاً مهمانانش را به آنجا می برد، ساکن شدیم. یکی دو هفته هم آنجا بودم که مجدد گفت: سادات خانم! باید از اینجا هم برویم، یک خانه ای هست، آنجا را ببین اگر خوب بود برویم تا ببینیم جنگ غزه و اسرائیل (چند روز از شروع عملیات طوفان الاقصی می گذشت) چه می شود، بعد به خانه خودمان برگردیم. که پیش از پایان آن، زندگی ما با شهادتش به پایان رسید.



*چرا سید رضی هیچ وقت کربلا نرفت؟

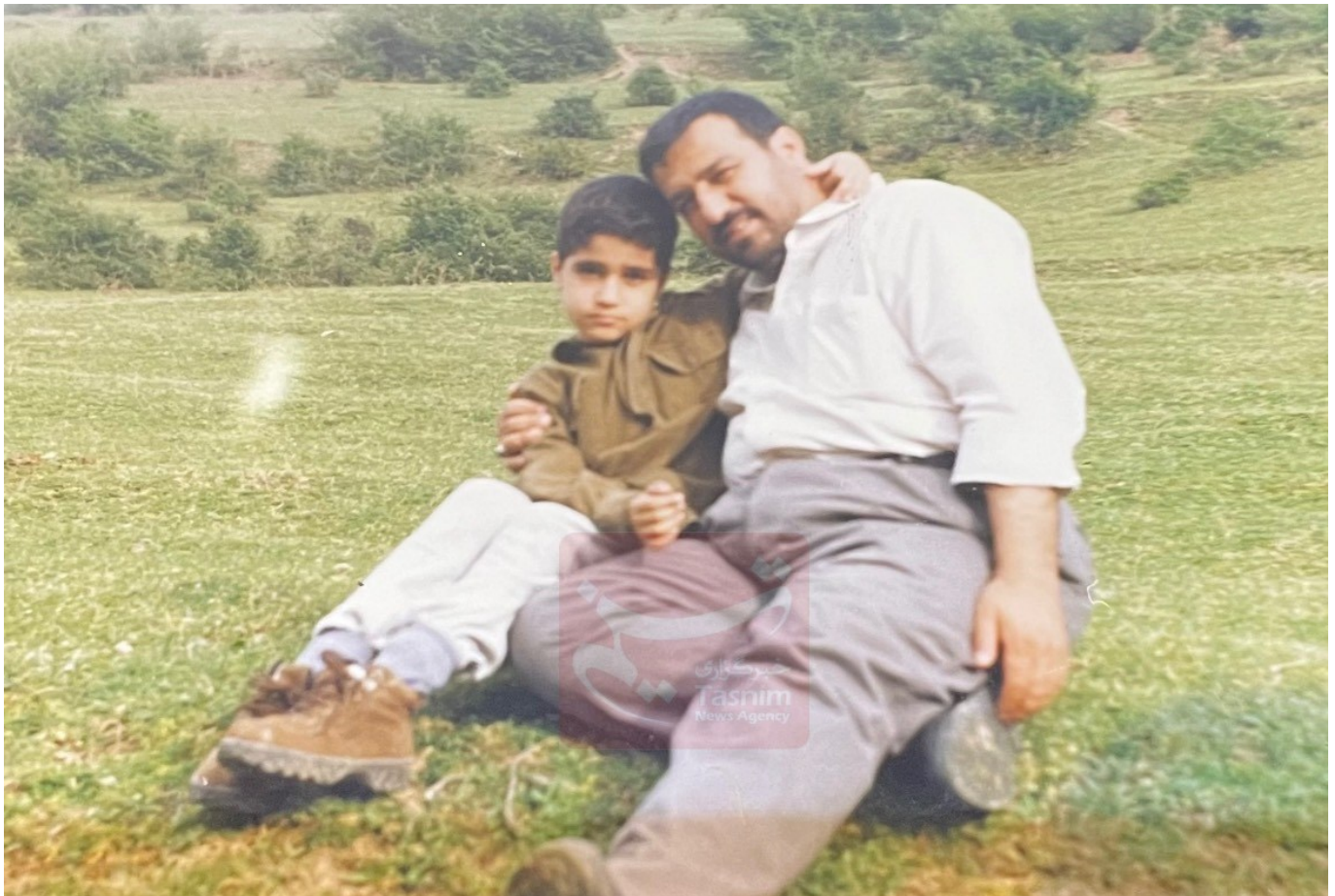
بعد از شهادت سید رضی برخی مسئولین آمدند برای گفتن تسلیت. گفتم زحمت بکشید ما را همراه هم بفرستید کربلا. چون تا حالا نرفتیم! شهید موسوی می گفت: حاج خانم! این یکجا را می خواهم با هم برویم! می خندیدم و می گفتم: حاج آقا! من را خجالت نده. گفت: نه کربلا را باید با هم برویم! قرار بود پارسال دی ماه برویم که نشد. امسال هم قرار بود اواخر دی برویم که دیگر به شهادت رسید. برای همین به آقایان گفتم اگر شما می خواهید در حق من محبت کنید، پیکر سید رضی را به ایران نبرید، اول ما را به کربلا بفرستید. گفتند بارک الله به فکر شما! ذهن ما درگیر از دست دادن آقا سید بود و مانده بودیم چه کنیم؟ گفتم: لطف کنید ما را بفرستید کربلا یک زیارت کنیم بعد برگردیم ایران. رفتیم و بالاخره مأموریت سید رضی موسوی با شهادت تمام شد!

*جایی زندگی می کردیم که خیلی از مردها جرأت نداشتند آنجا باشند

وجود سید رضی اینقدر برایم قوی بود که دلم را قرص می کرد. خانه مان نسبت به دمشق دور بود، این چند سالی که آنجا زندگی می کردیم اگر یک مرد در جاده اش رفت و آمد می کرد، می ترسید. به جرأت می توانم بگویم همه جا ظلمات بود ولی من نمی ترسیدم، مطمئن بودم برایم اتفاقی نمی افتد. علتش هم وجود حاج آقا بود. حتی یک وقت هایی سید ساعت 11، 12 شب خانه بود و می گفت: حاج خانم نمی آیی؟ ما منتظر شما هستیم؟ چون من مدرسه بودم و باید به کارهای خانم های مدافعین حرم و خانم هایی که در سفارت بودند هم می رسیدم و برعهده ام بود گاهی طول می کشید تا برگردم خانه.

*35 سال معلم بودم بدون یک ریال حقوق!

35 سال برای بچه های مجاهدین تدریس کردم بدون هیچ حقوقی! الان یک نفر یکسال یا 6 ماه جایی کار می کند یک برگه رزومه کاری می خواهد، آقای وزیر آموزش و پرورش هم می داند ولی من خودم دنبالش نبودم و نخواستم. به خاطر عشق به بچه ها، بچه هایی که پدرشان مدافع حرم بود این عشق را داشتم. کسی که مأمور می شود به این منطقه بیاید همه چیز را می گذارد و می رود. من هم دوست داشتم سهمی داشته باشم در این جهاد و دنبال مادیات نبودم. حتی آقا صادق هم در همین مدارس لبنان به مدرسه رفت.



*اتفاقی که اشک شهید موسوی را درآورد

آقا سید محمدرضا همانطور که گفتم از دو سالگی به دلیل یک بیماری مریض شد و دچار معلولیت ذهنی است. در روزهای اوج درگیری تکفیری ها او حدود 15 سالش بود که 2 روز گم شد. کمتر وقتی پیش آمده بود ما اشک سید رضی را ببینیم. بسیار مرد قوی و خودداری بود. اما در این دو روز من گریه همسرم را از نبود سید محمد رضا دیدم. ماجرا از این قرار بود که راننده سید، رفته بود جایی کار داشت، و این بچه از ماشین می آید پایین و دیگر معلوم نبود کجا رفته.

شب قبل این اتفاق، سید رضی به مسئول حرم حضرت رقیه(س) گفته بود، درب های حرم را باز کنید تا مردم به زیارت بیایند. یک مدت کوتاهی به خاطر مسائل امنیتی و درگیری شدید با داعشی ها در اطراف این مناطق، حرم ها بسته شده بود. حاج آقا تمام اطراف حرم ها را ساپورت می کرد و همه چیز حرم، صفر تا صد با سید رضی بود مخصوصاً حرم حضرت رقیه(س). پسر من آن روز حدود 10 دقیقه یک ربع داخل حرم بود و فردا همان ساعت، حدود ظهر گم شد، تا دو روز بعد.

در آن روزهای سخت، تکفیری ها عملیات انتحاری می کردند و یک قسمتی را می زدند و 500، 600 نفر را می کشتند. خلاصه تا شب دیدیم خبری از آمدن پسر من نیست. نگران شدم گفتم: حاج آقا! سید محمدرضا هنوز به خانه نیامده، بعد از

چند ساعت به من اطلاع دادند. سید محمدرضا بعد از مدرسه که می‌آمدم راننده او را یکی دو ساعت می‌آورد که یک ناهاری بخورد و یک دوشی بگیرد و دوباره برود. با راننده می‌رفت، هنگام انجام کارهایش، کنار راننده بود و من هم آن زمان در جنگ داعش در مدرسه درس می‌دادم. آن مدت لحظات سخت و وصف نشدنی ای به ما گذشت. وقتی پسرم پیدا شد، سید 5 گوسفند قربانی کرد. بدن سید محمدرضا به خاطر این دو روز زخم شده بود و مدتی طول کشید تا مداوایش کنیم.

وقتی بچه گم می‌شود، راننده بعد از دو سه ساعت به حاج‌آقا خبر داده بود، گفته بود شاید خودش پیدا شود. بعد از دو روز خدا به دل من و پدرش نگاه کرد و کمک کرد و بچه پیدا شد. آقا سید محمدرضا را جایی پیدا کردیم که خیلی خطرناک بود و اگر متوجه می‌شدند او فرزند کیست خدا می‌داند چه می‌شد. لطف خدا همیشه شامل حال ما بود و ما هم در همه کارها راضی به رضای خدا بودیم.

همه بسیج شدند تا او را پیدا کنند. سیدرضی حسابی کلافه بود. دوربین‌های مدار بسته را چک کرده بودند اما خیلی قابل ردیابی نبود. حتی نمی‌شد به خاطر مسائل امنیتی اسم او را از تلویزیون اعلام کرد ما حاج‌آقا به قدری ناراحت بود که تصمیم گرفته بود اگر بچه پیدا نشد در خبرگزاری‌های سوریه با اسم و فامیل اعلام کنند چنین کسی گم شده تا شناسایی شود.



*حاج قاسم با ناراحتی گفته بود: سید تو اینطوری شهید شوی بهشت نمی روی!

سال 97 یکی از روزها تکفیری ها فرودگاه دمشق را زدند و وضع آنجا حسابی بهم ریخته بود. تقریباً جز سیدرضی و چند نفر دیگر، هیچ کسی آنجا نبود. سید در آن اوضاع آشفته و البته خطرناک می ماند فرودگاه. هواپیمایی هم با یکسری وسایل فرودآمده بوده که بعد از این زدن ها، همه افرادی که باید وسایل را خالی می کردند فرار کرده بودند مبادا ترکش بخورند. سید می ماند تا با همان چند نفر هم وسایل را جا به جا کند و هم افراد مستأصلی که آنجا بودند را به مهمانسرا برساند. پس از چند ساعت آنقدر درگیر بوده که ناگهان متوجه می شود انگار دیگر نمی تواند راه برود. نگاه می کند می بیند چند ساعت هست که پایش ترکش خورده و کفشش پر از خون است اما او اصلاً متوجه نشده بوده و همان موقع از شدت ضعف روی زمین می افتد. او را می برند بیمارستان و پزشکان سوری و لبنانی می گویند اصلاً نباید مدتی راه بروید و بهتر است کاملاً استراحت کنید تا پایتان خوب شود. ما هم هیچ کدام سوری نبودیم و به خاطر فوت پدرشهرم آمده بودیم تهران.

3-4 روز بعد خبر می رسد حاج قاسم سلیمانی برای سر زدن به بچه ها قرار است بیاید سوریه. سیدرضی می گوید هر طور

شده باید وقتی حاجی می‌آید من فرودگاه باشم و از او استقبال کنم. با همان وضعیت می‌رود فرودگاه.

وقتی پرواز حاج قاسم می‌نشیند و از هواپیما می‌آید بیرون، سید را می‌بیند که با عصا ایستاده. حاجی با دیدن این صحنه بسیار ناراحت می‌شود و می‌گوید: تو 4 روز است عمل کردی، برای چه آمدی اینجا؟! سیدرضی می‌گوید: مگر می‌شود شما بیایید و من نباشم؟! حاج قاسم می‌پرسد: حاج خانم و بچه‌ها از وضعیت شما خبر دارند؟ شهید موسوی می‌گوید: نه! سردار هم با ناراحتی می‌گوید: بابا تو دیگه کی هستی؟! یک خانه و ماشین برای آنها گرفتی فکر می‌کنی همه کار برایشان کردی؟ پایت اینطوری شده، آنها خبر ندارند؟! فکر نکن شهید شدی می‌ری بهشت! حق زن و بچه‌ها را ادا نکردی.

من شک کرده بودم که یک چیزی شده اما از موضوع خبر نداشتم. به دوستانش گفتم: خبری شده؟ به من بگویید، من خیلی قوی‌تر از این حرف‌ها هستم! گفتند نه حاج خانم. حاجی دو هفته دیگر می‌آید. یک شب زنگ زد و گفت دارم می‌آیم، با دوستانش آمد، دیدم پاهایش را گچ گرفته! ما همینطور شوکه شدیم! به او گفتم: حس کردم یک اتفاقی در دمشق افتاده! چرا به ما نگفتید؟ گفت: حالا به فرض می‌گفتم، چه کار می‌خواستید بکنید؟! به غیر از غصه و ناراحتی و آه و ناله چیز دیگری عاید شما می‌شد؟ پس بهتر است آدم اینطور چیزها را نگوید. آمد و یک هفته پیش ما بود و بعد از چهل‌م پدرش هم مجدد برگشت سوریه.

ادامه دارد...

انتهای پیام/